

## مادران شهیدا سهیم خون را داده اند!



محمد رضا زاکری  
کارشناس  
مسائل فرهنگی

در دوران نوجوانی دوستی داشتیم به نام علی که همشهری ما هم بود و اکنون همسایه سردار شهید سلیمانی است در گلزار شهدای کرمان. در کودکی پدرش را از دست داده بود و مادرش با تنگدستی و سختی او را به همراه برادر بزرگ ترش سرپرستی می کرد. مادرش لیف و دستکش می بافت و با کارهای دستی ساده درآمدی اندک داشت و برادر بزرگ ترش در جبهه مجروح قطع نخاع شده و در خانه افتاده بود. وقتی از او می پرسیدند با این اوضاع خانه و شرایط خانواده چگونه مادرش را راضی کرده و به جبهه آمده، با خنده و شوخ طبعی عجیب خودش پاسخ می داد: «اصلا من از ترس مادرم، مجبوری به جبهه آمده ام!»

خودش می گفت: «مادرم بعد از جانبازی برادر، مرا به جبهه فرستاده و گفته است: بدرت که نیست، برادرت هم که دیگر حرکتی ندارد. تو باید به جبهه بروی که حرف امام بر زمین نماند!» من هیچ وقت مادرش را ندیده بودم ولی از حرف های خودش و شنیده های دوستان می توانستم تصور کنم آن شیرزن بزرگ و بزرگوار که مردان شرمندۀ عظمتش می شدند، چگونه بر بلندای همت و شکوه ایستاده است و سر به آسمان ایثار می سپارد. و مگر زانی چون او در گوشه گوشه این سرزمین کم بوده اند؟ در هر روستا و شهر دور و نزدیک، مگر کم زانی زیسته اند که عزیزترین پاره های تن و جانشان را بر سر دست گرفته و برای سامان یافتن آرمانی یا پای ماندن پرچمی قربانی کرده اند؟ مادرانی که حتی از زمین خوردن پسرک بند دلشان پاره می شد، اما حاضر شده اند پاره های تنش را بر زمین ببینند، مادرانی که حتی از خاکی شدن لباس کودکشان دل آزرده می شدند، اما قبول کرده اند که بر همه آرزوهای جوانی اش خاک بریزند! مادرانی که حتی تحمل دیدن خراش و زخمی بر پوست نازک نازنین او را نداشتند، اما پذیرفته اند گلوی بریده یا سینه شکافته اش را ببینند و کلمه ای شکوه و گلایه بر زبان نیاورند!

اگر امروز مرزهای این سرزمین حتی اندکی جابه جا نشده و هم چنان صلابت اقتدار و صلابت نام ایران اسلامی در جهان طنین افکن است و پرچم ایمان و آرمان هنوز در اهتزاز است، بیش از هر چیز، مدیون آن مادرانیم که در اقتدا به بانوی سرافراز کربلا دست همراهی و فداکاری به آسمان «هل من ناصر» گشوده اند.

اگر صندلی های ریاست و مسئولیت در هر عرصه و هر حوزه ای برجاست، پیش از هر سبب و عاملی، همین مادران موجب ماندگاری و برپایی این موقعیت ها و جایگاه ها هستند.

اگر ادای سهمی برعهده این مادران بود، فداکردن عزیزترین دارایی و ثروتشان بوده که بالاتر از آن و بیش از آن چیزی نمی توان تصور کرد.

اکنون در این سوی میدان، ما ایستاده ایم؛ ما که هر کدام در جایی به اندازه خودمان مدیون و بدهکار این مادرانیم که اگر نبودند، بی تردید امروز ما نیز سرنوشتی دیگر داشتیم!

و مگر کسی می تواند آنچه را آنان داده اند، جبران کند و چیزی را که آن هادر طبق اخلاص گذاشته اند، بازگرداند؟

اینان حجت خدا هستند بر همه ما و مدیران و مسئولان و ... در روز قیامت و دادگاه عدل و صحنه عظیم و هولناک رستاخیز، روزی که خداوند به ما خواهد گفت: «مادران شهیدا سهم خود را داده اند؛ شما چه کرده اید و چه آورده اید؟»



روزنامه  
شهرامید  
وزندگی

شنبه  
۸ بهمن ۱۳۹۹  
شماره ۳۳۱۰

SHAHARANNEWS.IR

۰۲



مادران و مجروحان جبهه



## ... و او هر بار برنمی گردد



عبدالجواد موسوی  
روزنامه نگار

از روزی که تورو دیدم فهمیدم عاشقتم. چشمای تو زندگی منو به هم ریخت.» این کیست که حالا دارد به من ابراز علاقه می کند؟ مهم نیست. مهم این است که حس خوبی از خواندن این کلمات به من دست می دهد، اما نه، زیادی رمانتیک شد! این آدم هر که هست نمی تواند به من خیلی ربط داشته باشد. خوب، جان بکن نامه را پشت و رو کن ببین طرف کیست که این جور برایت غش و ضعف می رود! کاغذ را برگرداندم. اسم نویسنده و امضا به کل بیگانه بود. پشت پاکت را دیدم. سرم سیاهی رفت. نامه باید به یک گردان دیگر می رفت و نمی دانم چرا از اینجا سر در آورده بود. انتظار آدم را رسماً دیوانه می کند. این را گفتم تا بدانید وقتی انتظار برای کسی که وجود خارجی ندارد آدمی را به چنین روزی می اندازد، با آنکه جگر گوشه اش را یک روز صبح از زیر آب و آیینه و قرآن رد کرده و دیگر برنگشته است چه خواهد کرد. مادر سربازی که با نامپنده مجلس بر سر رعایت نکردن قانون راهنمایی و رانندگی درگیر شده امروز مصاحبه کرده و گفته از وقتی خبر را شنیده خواب به چشمانش نیامده است. مگر می شود به حاصل همه عمر و دنیای من سیلی بزنند و من آرام و قرار داشته باشم؟ راست می گوید! همه مادرهای جهان به یک شکل و اندازه بچه هایشان را دوست دارند. فقط اندازه طاقت هایشان فرق دارد. اما طاقت به اندازه کوه هم که باشد، انتظار شرحه شرحه هات خواهد کرد. از درون خشک می شوی و فرومی ریزی. پیر می شوی. دیوانه می شوی. با مناسبات دنیا و مردم دنیا بیگانه می شوی. من و تو چه می دانیم انتظار چیست؟ انتظار را مادر نادر پناه زاده می فهمد که حاصل دین و دنیایش نیم قرن پیش یک روز صبح رفت و دیگر برنگشت. هر که از من بپرسد انتظار چیست، این شعر نادر را برایش می خوانم:

«مادرم را  
یک بار به دنیا آورد  
اما  
برادرم را ۴۸ سال است هر صبح می زاید  
بزرگ می کند  
به جنگ می فرستد  
و او  
هر بار برنمی گردد»

انتظار آدم را پیر می کند. آدم را دیوانه می کند. شب فراق که داند که تا سحر چند است؟ سرباز بودم. بی خبر گذاشته بودم رفته بودم سربازی، پادگان صفر چهار بیر چند، جایی ته دنیا، اواخر بهمن، در آن سال هایی که هنوز برف می بارید، به طرز جنون آسایی برف می بارید. هیچ کس نمی دانست کجا رفته بودم جز سید محمد بهشتی که شب قبلیش را در خانه او به سر بردم و فرمایش هم با من آمد تا محل اعزام. تنها کسی که تلفنی با او در ارتباط بودم هم او بود. کس دیگری را نداشتم. روزهای سختی بود. پنجشنبه ها بعد از ظهر پیک می آمد با انبوهی نامه در دستش. می رفت بالای یک چهار پایه. از روی پاکت اسم سربازها را می خواند و نامه شان را تحویل می داد. من هم می رفتم. دور تر از بقیه می ایستادم. تکیه می دادم به یک درخت خشک و بلند. برف می نشست روی سر و صورتم. برای چه می رفتم؟ انتظار آدم را پیر می کند. آخر، کسی که آدرس مرا نداشت. حتی اگر دلش می خواست برایم نامه بنویسد، این کار ممکن نبود. بعد از مراسم نامه پراکنی، با شانه های افتاده راه می افتادم سمت آسایشگاه. به بچه هایی که می پرسیدند برایم نامه آمده، می گفتم: «نه!» ولی نمی گفتم اصلاً نباید برایم نامه بیاید. اگر می فهمیدند من به کسی آدرس آنجا را نداده ام ولی باز هم منتظر کسی برایم نامه بنویسد، در دیوانه بودنم شک نمی کردند. انتظار آدم را دیوانه می کند. هر هفته این مراسم جنون آمیز ادامه داشت تا اینکه یک روز راستی راستی اسمم را صدا کردند: «سید عبدالجواد موسوی!» واقعا نامه برای من بود؟ «سید عبدالجواد موسوی!» این بار بلندتر اسمم را صدا زدند.

– بله، بله، خودم هستم!  
– پس چرا صدات در نمی آد؟ چند بار باید صدات کنم؟  
– ببخشید. متوجه نشدم.

نامه را قاپیدم. خب بالأخره یکی دلش برایم تنگ شد و یک جورهایی مرا پیدا کرد و برایم نامه نوشت. آخه چه طوری؟ فرض اینکه فهمیده باشد من در پادگان ۰۴ خدمت می کنم. آدرس گردان و گروهان و دسته را از کجا پیدا کرده بود؟ مهم نبود. مهم این بود که بالأخره برایم نامه نوشته اند. نامه غریب بود، هم املایش و هم انشایش: «من

## آن استخوان های دردمند



لیلا صبوچی  
داستان نویس

چای صبحانه هر روز صبح و بخاری گرم و کولر خنک و آن وقت از جا و مکان دلت، جگرت، پاره برآمده از تنت بی خبر باشی. «در این برف سرپناهی دارد؟ زیر این آفتاب، سایه بانی دارد؟ تشنه است دلبندم یا گرسنه؟»

استخوان های دردمندت هنوز در محاصره خون گرم باشد و از جوان رشیدت چند پاره استخوان عریان برایت بیاورند: «همه این ها را در اندرون داشتیم روزی. آه کی قد کشیدی و

این طور استخوان تر کاندی دلبندم؟ این ساعت کف دستم جا می شد، روزهایی که با شیریه جان سیرایت می کردم!»

کاش دنیا دست مادران بود، نه یک پاره، همه اش، تا پرچم های تمام دنیا را از میله ها پایین بکشند و پهن کنند روی طفل های خواب رفته شان، تا تانک ها را اوراق کنند و سر ظهر با پیچ های درشتش گوشت آبگوشت ناهار بچه هایشان را بکوبند و یک کاسه بدهند دست یکی شان که «ببر در خونه همسایه! بوش موقع تفت دادن گوشت پیچیده بود، یه وقت بچه ها هوس می کنن!»

کاش دنیا دست مادرانی بود که معجزه زادن و پروردن را در آستین دارند، که می دانند، که می فهمند، که با عمق جان واقف اند به اینکه بچه همسایه را هم مادری زاده و پرورده است.

رفتن انتخاب است و ماندن سرنوشته! آنچه برای تو نوشته شده است بی آنکه بپرسند رضا به آن داری یا نه.

و چاره چیست جز رضا؟ تسکین چیست جز تسلیم؟ اما کاش دنیا... کاش دنیا...

آنکه می رود یک قصه دارد و آنکه می ماند هزار قصه. رفتن آواز است و ماندن خاموشی. رفتن حماسه است و ماندن مرثیه.

با همه یاخته های اجزایت هنوز روی این زمین نفس بکشی و ندانی هم نفست کجای این زمین پهن از نفس افتاده است. چشم به راه و گوش به در بدوزی و بعد از آن همه شب ها، آن همه شب های قیر، آن همه شب های لهور نفس گیر، چوب های خشک تابوتی آغوش خالی ات را پر

کند. پا به زنجیر تن بسته، در پیراهن عزا نشسته باشی و نیمی، نه، تمام روح و جانت پرکشیده باشد. حالا بر خیز، بر خیز و بی جان زندگانی کن! روزها، ماه ها، سالیان سال... کاش دنیا دست زن ها بود! دست زن های عاشقی که بی دوست نفس هایشان یکی در میان است، بودنشان ناتمام است، که هیچ مرز و قلمروی، هیچ ثروت و معدنی جز دوست به چشمشان پیشیزی ارزش جنگیدن ندارد.

کاش دنیا دست زنان عاشق بود تا دست ها را حلقه زنجیر کنند و به یک باره از جهان ره ورسم سفر براندازند!

آنکه می رود یک قصه دارد و آنکه می ماند هزار قصه. رفتن رنج است و ماندن مصیبت، مصیبت: آنچه به تو می رسد، مثل تیری از غیب به تو اصابت می کند و نه مثل شمشیری که با آن در حال زور آزمایی هستی. رفتن شمشیر زدن است و ماندن، تیر خوردن. تیر جگر سوز... تیر جگر دوز...

خودت، با همه تنت بمانی، میخ شوی به درودیوار خانه همیشگی و به